



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

تو در عقیلہ<sup>(۱)</sup> ترتیبِ کفش و دستاری  
چگونه رطلِ گرانخوار را به دست آری؟

به جانِ من، به خراباتِ آی یک لحظه  
تو نیز آدمیای، مردمی و جان داری

بیا و خرقه گرو کن، به میفروشِ الست  
که پیش از آب و گلست از الست خمّاری

فقیر و عارف و درویش، وانگهی هشیار؟  
مجاز بود چنین نامها تو پنداری

سَمَاعٍ وَ شُرْبِ سَقَاهُمْ (۲) نه کارِ درویش است؟  
زیان و سودِ کم و بیش، کارِ بازاری؟

بیا بگو که چه باشد الست، عیشِ ابد  
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری

سری که درد ندارد چراش می‌بندی؟  
چرا نهی تنِ بیرنج را به بیماری؟

## قرآن کریم، سورهٔ انسان (۷۶)، آیهٔ ۲۱

«وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا ...»

«و پروردگارشان از شرابی پاکیزه سیرابشان  
سازد.»

(۱) عقیله: پای‌بند و دام  
(۲) شُرْبِ سَقَاهُمْ: اشاره به آیه ۲۱ سوره انسان

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

تو در عقیله ترتیبِ کفش و دستاری  
چگونه رطلِ گران‌خوار را به دست آری؟

به جانِ من، به خراباتِ آی یک لحظه  
تو نیز آدمی‌ای، مردمی و جان داری

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کارِ من بی‌علت است و مُستقیم  
هست تقدیرم نه علت، ای سقیم<sup>(۳)</sup>

عادتِ خود را بگردانم به وقت  
این غبار از پیش، بنشانم به وقت

(۳) سَقیم: بیمار

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

خوشخبرانِ غلامِ تو، رطلِ گرانِ سلامِ تو  
چون شنوند نامِ تو، یاوه کنند پا و سر

## حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۸

گُلِعداری<sup>(۴)</sup> ز گلستانِ جهان ما را بس  
زین چمن سایه آن سروِ روان ما را بس

(۴) گُلِعدار: گلچهره؛ مجازاً زیبارو

---

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۷

هِنْدُوَانِ رَا اِصْطِلَاحِ هِنْدِ مَدْحِ  
سِنْدِيَانِ رَا اِصْطِلَاحِ سِنْدِ مَدْحِ

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُفْتِيٌّ (۵) ضَرُورَتِ هِم تَوِيِي  
بِي ضَرُورَتِ گَر خُورِي، مَجْرَمِ شُورِي

(۵) مُفْتِيٌّ: فِتْوَا دِهِنْدِه

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان، کرد طَرَبِ سازیمی  
باطنِ او جِدِّ جِدِّ، ظاهرِ او بازیمی

جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت  
تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنّازیمی

## حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۷۰

آدمی در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست  
عالمی دیگر نباید ساخت و از نو آدمی

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

خواجه تو عارف بُدْهائی، نوبتِ دولتِ زدهای<sup>(۶)</sup>  
کامل جان آمدهای<sup>(۷)</sup>، دست به استاد مده

(۶) نوبتِ دولتِ زدن: کنایه از شکوه و عظمت داشتن. در قدیم در دربار پادشاهان در شبانه روز سه یا پنج نوبت (نقاره) می‌زدند.  
(۷) کامل جان آمده‌ای: در حالی آمده‌ای که روحاً کمال یافته‌ای.

---

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۹

دیدِ خود مگذار از دیدِ خسان  
که به مُردارت گَشَنَد این کرکسان

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟  
هین عصاَم گَش که کورم ای اچی<sup>(۸)</sup>؟

(۸) اچی: برادر

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

با چنین شمشیرِ دولت تو زبون مانی چرا؟  
گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟

تو چنین لرزانِ او باشی و او سایهٔ توست  
آخر او نقش‌یست جسمانی و تو جانی چرا؟

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۰

کرده‌ای تاویل<sup>(۹)</sup>، حرفِ پِکْر<sup>(۱۰)</sup> را  
خویش را تاویل کن، نیِ ذِکْر<sup>(۱۱)</sup> را

بر هوا تاویلِ قرآن می‌کنی  
پست و کز شد از تو، معنیِ سَنی<sup>(۱۲)</sup>



(۹) تَأْوِيل: رجوع کردن، بیان معنی کلام، بر اساس دانسته های ذهنی به جای زنده شدن به آن.

(۱۰) حَرْفِ بَكْرٍ: سخن تازه و بدیع

(۱۱) ذِكْر: یاد. یکی از نامهای قرآن کریم

(۱۲) سَنِي: بلند و روشن

-----

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۲

### زیافتِ (۱۳) تَأْوِيلِ مَغْسِ

آن مَغْسِ بر برگِ کاه و بولِ (۱۴) خر  
همچو کشتی‌بان، همی افراشت سر

گفت: من دریا و کشتی خوانده‌ام  
مدتی در فکرِ آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من  
مردِ کشتی‌بان و اهلِ و رای‌زن

بر سرِ دریا همی راند او عمَد (۱۵)  
می نمودش آنقدر بیرون ز حد

بود بی حد آن چَمین (۱۶) نسبت بدو  
آن نظر که بیند آن را راست کو؟

عالمش چندان بُود کَش بینش است  
چشم چندین، بحر همچندینش است

صاحبِ تَأویلِ باطل (۱۷)، چون مگس  
وَهُمِ او بَوَلِ خَر و، تصویرِ خَس (۱۸)

گر مگس، تَأویل بگذارد به رای  
آن مگس را بخت گرداند هُمای (۱۹)

آن مگس نَبُود کَش (۲۰)، این عبرت بُود  
روحِ او، نی در خورِ صورت بُود

- (۱۳) زیافت: ناروایی، ناخالصی  
(۱۴) بول: ادرار  
(۱۵) عَمَد: قایقی که از شاخ و برگ و تنه درخت سازند.  
(۱۶) چَمین: بول، سرگین  
(۱۷) صاحبِ تَأْوِيلِ باطل: کسی که تَأْوِيلِ هایش بی‌اساس است.  
(۱۸) خَس: خار و خاشاک، فرومایه  
(۱۹) هُمای: نام مرغی که استخوان می‌خورد و به باور قدما بر سر هر کس سایه افکند به دولت و سلطنت رسد.  
(۲۰) کَش: که او را
- 

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

صد هزاران فضل داند از علوم  
جانِ خود را می‌داند آن ظلوم<sup>(۲۱)</sup>

داند او خاصیتِ هر جوهری  
در بیانِ جوهرِ خود چون خری

که همی دانم یَجُوز و لایَجُوز  
خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز (۲۲)

(۲۱) ظَلوم: بسیار ستمگر

(۲۲) عَجُوز: پیرزن

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو؟  
در کشف (۲۳) مشکلاتش صاحبِ اعلام (۲۴) کو؟

(۲۳) کشف: گشودن، رخنه کردن

(۲۴) صاحبِ اعلام: صاحبِ دانش، بیدار کننده

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۴۳

اسپانِ اختیاری (۲۵) حمّالِ شهریاری  
پالان کشند و سرگین اسپانِ کند و کودن

چو لکِ لکِ (۲۶) است منطق بر آسیای معنی  
طاحون (۲۷) ز آب گردد نه از لکِ لکِ مُقَنَّ (۲۸)

زان لکِ لکِ ای برادر گندم ز دلو (۲۹) بجهد  
در آسیا درافتد، گردد خوش و مُطَحْن (۳۰)

(۲۵) اختیاری: برگزیده، مختار

(۲۶) لکِ لکِ: چوبکی که بر دلو ظرفی مربع و مخروطی که ته آن سوراخ  
است و آن را پر از غله کنند،

می‌بندند، چون آسیا بگردد، آن چوب حرکت کند و گندم از سوراخ در آسیا  
ریزد.

(۲۷) طاحون: آسیا

(۲۸) مُقَنَّ: قانون گذاری شده، حساب شده

(۲۹) دلو: سطل، ظرف آب‌کشی

(۳۰) مُطَحْن: آسیاب شده

---

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳۸

چند روزی که ز پیشم رانده است  
چشم من در رویِ خویش مانده است

کز چنان رُویی چنین قهر ای عَجَب  
هر کسی مشغول گشته در سَبَب

من سبب را ننگرم، کآن حادث است  
زآنکه حادث، حادثی را باعث است

لطفِ سابق را نظاره می‌کنم  
هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

عشقُ جُز دولت و عِنایت نیست  
جُز گُشایدِ دل (۳۱) و هدایت نیست

عشق را بوحنیفه (۳۲) درس نکرد  
شافعی (۳۳) را دَرُو روایت نیست

لایجوز و یجوز (۳۴) تا اجاست  
عِلْمُ عُشاق را نهایت نیست

(۳۱) گُشایدِ دل: انبساط فضای درون، شرح صدر

(۳۲) بوحنیفه: نعمان بن ثابت از بزرگان سده دوم و مؤسس مذهب حنفی،  
درگذشته ۱۵۰ هجری قمری.

(۳۳) شافعی: محمد بن ادریس، مؤسس شافعیّه، درگذشته ۲۰۴ هجری  
قمری.

(۳۴) لایجوز و یجوز: جایز نیست و جایز است، روا نیست و رواست.

---

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲

دیده‌یی باید، سببُ سوراخُ کُن (۳۵)  
تا حُجُب را بَرگَنَد از بیخ و بُن

تا مسببٌ بیند اندر لامکان  
هرزه داند جهد و اکساب (۳۶) و دکان

از مسببٌ می‌رسد هر خیر و شر  
نیست اسباب و وسایط ای پدر

(۳۵) سببُ سوراخُ کُن: سوراخ کننده سبب

(۳۶) اکساب: کسبها

---



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟  
چون که جمال این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او  
قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم (۳۷) را؟  
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(۳۷) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من  
هیچ مباش یک نَفَسِ غایب از این کنارِ من

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او  
خو بدزد دل نهان از خوی او

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینها در سینها  
از ره پنهان، صلاح و کینها

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر (۳۸) و سَنی (۳۹)  
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۳۸) حَبْر: دانشمند، دانا

(۳۹) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

---

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او  
مردۀ بیگانه را جوید رَفو

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده‌آ، بر دیگران، نوحه‌گری  
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

بیا و خرّقه گرو کن، به می فروشِ الست  
که پیش از آب و گلست از الست خمّاری

## حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۸

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت  
دلّی ما بود که در خانه خمّار (۴۰) بماند

(۴۰) خمّار: میفروش

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

فقیر و عارف و درویش، وانگهی هشیار؟  
مجاز بود چنین نامها تو پنداری

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم، ای کریم  
جز دلی دلتنگتر از چشمِ میم

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا  
که ز وَهْمِ دارم است این صد عَنَا (۴۱)

(۴۱) عَنَا: رنج

---

## مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۷۵۳

فقرِ لقمه دارد او، نی فقرِ حق  
پیشِ نقشِ مُردهای کم نه طبق

ماهیِ خاکِی (۴۲) بود درویشِ نان  
شکلِ ماهی، لیک از دریا رَمَان

مرغِ خانه است او، نه سیمِرغِ هوا  
لُوت (۴۳) نوشد او، ننوشد از خدا

عاشقِ حقّ است او بهرِ نَوَال (۴۴)  
نیست جانش عاشقِ حُسن و جمال

گر توهم می‌کند او عشقِ ذات  
ذات نبود وهمِ اسما و صفات

وهم زاییده ز اوصاف و حَدست  
حقّ، نزاییده‌ست او لَمْ یُولدست

عاشقِ تصویر و وهمِ خویشتن  
کی بُود از عاشقانِ ذوالمِئِن (۴۵)؟

عاشق آن وَهْم، اگر صادق بُود  
آن مَجَازش تا حقیقت می‌گُشد

(۴۲) ماهیِ خاکی: شکل و صورت ماهی که از گل سازند و یا بر خاک  
کشند.

(۴۳) لُوت: طعام، خورش، خوردنی

(۴۴) نَوال: عطا و بخشش

(۴۵) نَوالِئِن: دارندهٔ نعمتها و احسانها

-----

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰

همچو عارف، کز تنِ ناقص چراغ  
شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان  
پیشِ چشمِ خود نهد او شمعِ جان

او نکرد این فهم، پس داد از غَرَر (۴۶)  
شمعِ فانی را به فانییِ دیگر

(۴۶) غَرَر: جمع غَرَّة به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

---

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۳**

سایل آن باشد که مالِ او گداخت  
قانع آن باشد که جسمِ خویش باخت

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۰**

راهِ فانی‌گشته، راهی دیگرست  
زآنکه هشیاری، گناهی دیگرست



## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۱

هوش را بگذار و آن گه هوشدار  
گوش را ببرند و، آن گه گوشدار

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

سماع و شُرْبِ سَقَاهُمْ نه کارِ درویش است؟  
زیان و سودِ کم و بیش، کارِ بازاری؟

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵

شرابِ خام بیار و به پختگان در ده  
من از کجا، غمِ هر خامِ قلتبان ز کجا؟

شرابخانه درآ و در از درون دربند  
تو از کجا و بد و نیکِ مردمان ز کجا؟

طمع مدار که عمرِ تو را کران باشد  
صفاتِ حقّی و حق را حد و کران ز کجا؟

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

که رفت در نظرِ تو که بی‌نظیر نشد؟  
مقامِ گنج شده‌ست این نهادِ ویرانم

من از کجا و مباحاتِ (۴۷) سلطنت ز کجا!  
فقیرِ فقرم و افتاده فقیرانم

«من آن کسم که تو نامم نهی،» «نمیدانم  
چو من اسیرِ توام، پس امیرِ میرانم

(۴۷) مباحات: افتخار، بالیدن

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي (۴۸) رسید هست  
غم بیش و غم کم را رها کن

## قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹

«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ  
سَاجِدِينَ»

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود  
در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»

(۴۸) نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي: از روح خود در او دمیدم. اشاره به آفرینش آدم  
است.

-----

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را ندهدی  
اندر سَری کاین مِی رود، او کی فروشد یا خَرَد؟

سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که مِی  
کند

باده خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صَمَد

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

بیا بگو که چه باشد الست، عیشِ ابد  
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تهیست  
تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست

ترک کن این جبرِ جمعِ مَنبَلان<sup>(۴۹)</sup>  
تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

(۴۹) مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار

---

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه  
عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله

کَشْتِ نو کارید بر کَشْتِ نخست  
این دوم فانی است و آن اوّل درست

کَشْتِ اوّل کامل و بُگَزیده است  
تَخْمِ ثانی فاسد و پوسیده است

## حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۳۲

خلوتِ دل نیست جای صحبت اُضداد  
دیو چو بیرون رود، فرشته درآید

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

ما در این دِهلیزِ قاضیِّ قضا  
بهر دعویِّ السّتیم و بلیّ

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان  
فعل و قول ما شهود است و بیان

از چه در دهلیزِ قاضی تن زدیم (۵۰)؟  
نه که ما بهرِ گواهی آمدیم؟

چند در دهلیزِ (۵۱) قاضی ای گواه  
حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه (۵۲)

ز آن بخواندندت بدینجا، تا که تو  
آن گواهی بدهی و ناری عتو (۵۳)

از لجاج (۵۴) خویشتن بنشسته‌یی  
اندرین تنگی کف و لب بسته‌یی

تا بِندهی آن گواهی ای شهید  
تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟

یک زمان کار است بگزار (۵۵) و بتاز  
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال، خواهی یک زمان  
این امانت واگذار و وارهان

(۵۰) تن زدن: ساکت شدن

(۵۱) دهلیز: راهرو

(۵۲) پگاه: صبح زود، سحر

(۵۳) عُنُو: سرکشی، نافرمانی

(۵۴) لجاج: لجابت، یکدندگی، ستیزه

(۵۵) گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

---

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۱

چونکه در عهدِ خدا کردی وفا  
از گرمِ عهدت نگه دارد خدا



از وفای حق تو بسته دیدهای  
اَذْكُرُوا اَذْكُرْكُمْ نشنیدهای

اما تو از وفای به عهد الهی صرف نظر کرده‌ای، زیرا  
حقیقت آیه «یادم کنید تا یادتان کنم» را به گوش جان  
نشنیده‌ای.

**قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۲**

«فَاذْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ»

«پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم. مرا

سپاس گوئید و ناسپاسی من مکنید.»

گوش نه، اَوْفُوا بِعَهْدِي گوش‌دار  
تا که اَوْفِ عَهْدَكُمْ آید ز یار

به حقیقت آیه «به عهدم وفا کنید» گوش جان بسیار  
تا از حضرت معشوق جواب «به عهد شما وفا کنم»  
در رسد.

## قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۴۰

«اذْكُرُوا نِعْمَتِيَ الَّتِي أَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَأَوْفُوا بِعَهْدِي  
أُوفِ بِعَهْدِكُمْ...»

«نعمتی را که بر شما ارزانی داشتم به یاد  
بیاورید. و به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا  
کنم...»

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

تو همه طمّع بر آن نه، که در او نیست امیدت  
که ز نومییدی اوّل تو بدین سوی رسیدی

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۲

سوارِ عشق شو وز ره میندیش  
که اسبِ عشق بس رهوار باشد

به یک حمله تو را منزل رساند  
اگر چه راه ناهموار باشد

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

سری که درد ندارد چراش می‌بندی؟  
چرا نهی تنِ بیرنج را به بیماری؟

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی (۵۶) بی‌شکر و صبر  
او همین داند که گیرد پایِ جبر

هر که جبر آورد، خود رنجور (۵۷) کرد  
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ (۵۸)  
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

(۵۶) کاهلی: تنبلی

(۵۷) رنجور: بیمار

(۵۸) لاغ: هزل و شوخی. در اینجا به معنی بددلی است. رنجوری به لاغ  
یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.

-----

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۳

## گفتنِ نابینائی سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی‌گفت: الأمان  
من دو کوری دارم ای اهلِ زمان

پس دوباره رحمتم آرید هان  
چون دو کوری دارم و، من در میان

گفت: یک کوریت می‌بینیم ما  
آن دگر کوری چه باشد؟ وانما

گفت: زشت‌آوازم و ناخوش‌نوا  
زشت‌آوازی و، کوری شد دوتا

بانگِ زشتم مایهٔ غم می‌شود  
مهرِ خَلقِ از بانگِ من کم می‌شود

زشت‌آوازم به هر جا که رود  
مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود

بر دو کوری رحم را دوتا کنید  
این چنین ناگنج را گنجا کنید

زشتیِ آواز کم شد زین گله  
خلق شد بر وی به رحمت یکدله

کرد نیکو، چون بگفت او راز را  
لطفِ آوازِ دلش، آواز را

وآنکه آوازِ دلش هم بد بود  
آن سه کوری دوریِ سرمد بود

لیک وھابان (۵۹) کہ بیعت دهند  
بوک دستی بر سر زشتش نهند

چونکہ آوازش خوش و، مظلوم شد  
زو دل سنگیندلان چون موم شد

نالہ کافر چو زشت است و شہیق (۶۰)  
ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق

## قرآن کریم، سورہ ہود (۱۱)، آیہ ۱۰۶

«فَأَمَّا الَّذِينَ شَقُّوا فِي النَّارِ لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ  
وَشَهِيقٌ»

«اما بدبختان در آتشد و مردمان را در آنجا  
نالہی زار و خروشی سخت بود.»

إِخْسَؤُاْ بِرِزْشَتَاوَاَزِ اَمْدَهْسْت  
كُو زِ خُوْنِ خَلْقِ، چُوْنِ سَگِ بُوْدِ مَسْت

## قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۱۰۸

«قَالَ اِخْسَؤُاْ فِيْهَا وَلَا تُكَلِّمُوْنَ»

«گوید: در آتش گم شوید و با من سخن  
مگویید.»

چونکه ناله خرس، رحمت‌گش بود  
نال‌ات نبود چنین، ناخوش بود

دان که با یوسف تو گرگی کرده‌یی  
یا ز خون بی‌گناهی خورده‌یی



توبه گُن، وز خورده استفراغ گُن  
ور جراحت کهنه شد، رَو داغ کن

(۵۹) وَهَاب: بسیار بخشنده

(۶۰) شَهِيْق: به درون کشیدن نَفَس، دَم. مقابلِ آن زَفِير است به معنی بازدم  
و خارج کردن نَفَس. بانگ زیر و بم خران نیز بدان موسوم است.

-----

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴

تو همی خُسپی و، بوی آن حرام  
می زند بر آسمانِ سبز فام (۶۱)

همره انفاسِ زشتت می شود  
تا به بوگیرانِ گردون می رود

بوی کبر و، بوی حرص و، بوی آز  
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند: من کی خورده‌ام؟  
از پیاز و سیر، تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند، غمّازی (۶۲) کند  
بر دماغِ همنشینان برزند

بس دعاها رد شود از بوی آن  
آن دل کز می‌نماید در زبان

إخسئوا (۶۳) آید جوابِ آن دُعا  
چوبِ ردّ (۶۴) باشد جزایِ هر دُعا (۶۵)

خطاب دور شوید در پاسخ آن دعایی است که از زبان  
بدلان برمی‌آید، پاداش هر حيله و ترفندی چوبِ ردّ است.

گر حدیث کز بُود معنیت راست  
آن کژی لفظ، مقبول خداست

(۶۱) سبِزفام: سبِز رنگ

(۶۲) غَمَّاز: آشکار کننده، رسوا کننده

(۶۳) اِحْسَؤًا: دور شوید

(۶۴) چوبِ رَدِّ: چوبی که مرغان و ستوران را با آن می‌رانند، چوب فراشان  
حکام را که با آن مردم را می‌رانند.

(۶۵) دَغَا: حيله‌گر

-----

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۰

تَتَمُّهُ حَکَايَتِ خَرَسِ وَ اَن اِبَلَه کَه بَر  
وَفَايِ اَو اَعْتِمَادِ کَرْدَه بُوَد.

خرس هم از ارژدها چون وارheid  
و آن کرم ز آن مردِ مردانه بدید

چون سگ اصحاب کُهِفِ اَن خَرَسِ زار  
شَد مُلَازِمِ دَر پِي اَن بُرْدَبَار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی  
خرس، حارس (۶۶) گشت از دل‌بستگی

آن یکی بگذشت و، گفتش حال چیست؟  
ای برادر مر تو را این خرس کیست؟

قصه وا گفت و حدیث ازدها  
گفت: بر خرسی منه دل، ابلها

دوستی ابله، بتر از دشمنی است  
او به هر حيله که دانی راندنی است

گفت: والله از حسودی گفت این  
ورنه خرسی چنگری؟ این مهر بین

گفت: مِهْرِ اِبْلَهَانَ عِشْوَهْدَه (۶۷) است  
این حسودی من از مهرش به است

هَی (۶۸) بیا، با من پِران این خرس را  
خرس را مگزین، مَهْل همجنس را

گفت رُو رُو، کارِ خود کن ای حَسود  
گفت: کارم این بُد و، رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف  
ترکِ او کن، تا مَنّت باشم حریف

بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌یی  
با چنین خرسی مرو در بیشه‌یی

این دلم هرگز نلرزید از گزاف  
نورِ حق است این، نه دعویّ و، نه لاف

مؤمنم يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شَدَّةً  
هان و هان، بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و به گوشش در نرفت  
بَدْگُمَانِی مَرَد را سَدِّی است زَفْت

دستِ او بگرفت و، دست از وی گشید  
گفت: رفتم، چون نهی یارِ رشید

گفت: رَو، بر من تو غمخواره مباش  
بِوَالْفُضُولَا (۶۹)، معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوِّ تو نیَم  
لطف باشد گر بیایی در پیَم

گفت: خوابستم مرا بگذار، رو  
گفت: آخر یار را مُنقاد (۷۰) شو

تا بَخُسپی در پناهِ عاقلی  
در جوارِ دوستی صاحب‌دلی

در خیال افتاد مرد از جدِّ او  
خشمگین شد، زود گردانید رُو

کین مگر قصدِ من آمد، خونی است  
یا طمع دارد، گدا و تونی (۷۱) است

یا گرو بسته‌ست (۷۲) با یاران بدین  
که بترساند مرا زین همنشین

خود نیامد هیچ از خُبثِ سرش  
یک گمانِ نیک، اندر خاطرش

ظَنُّ نِيكَش جُمَلْغِي بِر خَرَس بُوَد  
او مگر مر خرس را همجنس بود

عاقلی را از سگی تهمت نهاد  
خرس را دانست اهلِ مِهْر و داد

(۶۶) حارس: نگهبان

(۶۷) عَشُوْدِه: فریبنده

(۶۸) هِي: لفظی است برای تنبیه و آگاه سازی

(۶۹) بُوَالْفُضُول: یاهوگو

(۷۰) مُنْقَاد: مطیع، فرمانبردار

(۷۱) تُونِي: آتشدانِ حَمَّاهای قدیم را تُون گویند. تونی کسی بوده که

آتشدانِ حَمَّاهای را روشن می‌کرده. این شغل از پستترین مشاغل آن زمان  
به شمار می‌آمده است.

(۷۲) گِرُو بَسْتِن: شرط بستن

-----



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۶

گفتنِ موسی (عَلَيْهِ السَّلَام)،  
گوساله پرست را که آن خیال‌اندیشی  
و حزمِ تو کجاست؟

گفت موسی با یکی مستِ خیال  
کای بداندیش از شقاوت و ز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم  
با چنین بُرهان و، این خُلُقِ کریم

صد هزاران معجزه دیدی زِ مَنْ  
صد خِیالت می‌فرود و، شک و ظن

## قرآن کریم، سورہ نمل (۲۷)، آیہ ۱۲

«وَأَدْخِلْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجَ بَيْضًا مِّنْ غَيْرِ  
سُوءٍ فِي تِسْعِ آيَاتٍ إِلَىٰ فِرْعَوْنَ وَقَوْمِهِ إِنَّهُمْ كَانُوا  
قَوْمًا فَاسِقِينَ.»

«دستت را در گریبان ببر تا بی‌هیچ آسیبی سفید  
بیرون آید. با نه نشانه نزد فرعون و قومش برو  
که مردمی عصیانگرند.»

از خیال و، وسوسه تنگ آمدی  
طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی

گَرْد از دریا بر آوردم عیان  
تا رهِدیت از شرِ فرعونیان

زآسمان چل سال کاسه و خوان رسید  
وز دعأم جوی از سنگی دوید

## قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیات ۵۷ و ۶۰

«وَوَضَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّاءَ وَالسَّلْوٰی<sup>صل</sup>  
كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَمَا ظَلَمُونَا وَلَكِنْ  
كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ» (۵۷)

«و ابر را سایبانتان گردانیدیم و برایتان من و  
سلوی فرستادیم: بخورید از این چیزهای پاکیزه  
که شما را روزی داده‌ایم. و آنان بر ما ستم  
نکردند، بلکه بر خود ستم می‌کردند.»

«وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ  
بِعَصَاكَ الْحَجَرَ ۖ فَانفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا ۗ  
قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ ۖ كُلُوا وَاشْرَبُوا مِن رِّزْقِ  
اللَّهِ وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُمْسِدِينَ» (٦٠)

و به یاد آرید آنگاه را که موسی برای قوم خود  
آب خواست. گفتیم: عصایت را بر آن سنگ بزن.  
پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر گروهی  
آبخور خود را بدانست. از روزی خدا بخورید  
و بیاشامید و در روی زمین به فساد سرکشی  
مکنید.»

این و، صد چندین و، چندین گرم و سرد  
از تو ای سرد، آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله‌یی از جادویی  
سجده کردی که خدای من توی

## قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۵۱

«وَإِذْ وَاَعَدْنَا مُوسَىٰ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً ثُمَّ اتَّخَذْتُمُ الْعِجْلَ  
مِن بَعْدِهِ وَأَنْتُمْ ظَالِمُونَ»

«و آن هنگام را که چهل شب با موسی وعده  
نهادیم و شما که ستمکاران بودید، بعد از او  
گوساله را پرستیدید.»

آن توهمات را سیلاب بُرد  
زیرکی بآردت را خواب بُرد

چُونِ نَبودی بَدگَمَانِ دَرِ حَقِّ او؟  
چُونِ نِهَادی سَرِ چِنَانِ ای زِشْتَرُو؟

چُونِ خِیَالْتِ نَامَدِ از تَزْوِیرِ او  
وزِ فِسَادِ سَحْرِ اِحْمَقُگِیرِ او؟

سَامَرِیِ خُودِ کِه بَاشَدِ ای سِگَانِ  
کِه خِدَائِیِ بَرْتَرِاشَدِ دَرِ جِهَانِ؟

چُونِ دَرِینِ تَزْوِیرِ او یِکَدَلِ شَدی؟  
وزِ هَمِه اِشْکَالِهَا عَاطِلِ (۷۳) شَدی؟

گَاوِ مِی\_شَایِدِ خِدَائِیِ رَا بِه لَافِ  
دَرِ رِسُولِیِ چُونِ مَنی صَدِ اِخْتِلَافِ؟

پِیشِ گَاوِیِ سَجْدِه کَرْدیِ از خَری  
گِشْتِ عَقْلَتِ صِیدِ سَحْرِ سَامَرِیِ

چشمِ دزدیدی ز نورِ ذُالْجَلالِ  
اینْت (۷۴) جهلِ وافر و، عینِ ضلالِ

شُه (۷۵) بر آن عقل و، گزینش که تو راست  
چون تو کانِ جهل را گُشتن سزاست

گاوِ زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟  
کاحمقان را این همه رغبت شگفت

ز آن عجیتر دیدهایت از من بسی  
لیک حق را کی پذیرد هر خُسی؟

باطلان را چه رُباید؟ باطلی  
عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی

ز آنکه هر جنسی رُباید جنسِ خود  
گاو، سوی شیرِ نر کی رُو نهد؟

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟  
جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد، مَحْرَم شود  
چون سگِ کُهِف، از بنی‌آدم شود

چون ابوبکر از محمد بُرد بو  
گفت: هَذَا لَيْسَ وَجْهٌ كَاذِبٌ

همینکه ابوبکر به صداقت حضرت محمد (ص) پی بُرد،  
یعنی از آن آگاهی یافت، گفت: این رخساره دروغگو نیست.

چون نبُد بوجهل از اصحابِ دَرَد  
دید صد شَقُّ قَمَر، باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت  
زو نهان کردیم حق، پنهان نگشت



و آنکه او جاهل بُد از دردش بعید  
چند بنمودند و، او آن را ندید

آینهٔ دل صاف باید تا در او  
واشناسی صورتِ زشت از نکو

(۷۳) عاِطِل: بیکاره

(۷۴) اِیْنُت: این تو را

(۷۵) شُه: کلمه‌ای است برای اظهار نفرت و کراهت.

---

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۴

ترک گفتنِ آن مردِ ناصح بعد از مبالغهٔ  
پند، مغرورِ خرس را

آن مسلمان، ترک ابله کرد و تَفَّت  
زیر لب لَاحَوْلُ (۷۶) گویان باز رفت

گفت: چون از جدِّ پندم وز جدال  
در دلِ او بیش می‌زاید خیال

پس ره پند و، نصیحت بسته شد  
امر اَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد

بنابراین، راه پند و ارشاد بسته شده و خداوند به ما امر فرموده است که باید از ستیزه‌گران روی گردانید.

**قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۳۰**

«فَاعْرَضْ عَنْهُمْ وَاَنْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونَ»

«پس، از ایشان اعراض کن و منتظر باش، که  
آنها نیز در انتظارند.»

چون دوايت می‌فزايد درد، پس  
قصه با طالب بگو، برخوان عَبَسَ

## قرآن کریم، سوره عَبَسَ (۸۰)، آیات ۱ تا ۴

«عَبَسَ وَتَوَلَّىٰ. أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَىٰ. وَمَا يُدْرِيكَ لَعَلَّهُ  
يَزْكَىٰ. أَوْ يَذَّكَّرُ فَتَنْفَعَهُ الذِّكْرَىٰ.»

«روی را ترش کرد و سر برگردانید. چون آن  
نابینا به نزدش آمد. و تو چه دانی، شاید که او  
پاکیزه شود. یا پند گیرد و پند تو سودمندش  
افتد.»

چونکه اعمی طالب حق آمده‌ست  
بهر فقر، او را نشاید سینه خست

تو حریصی بر رَشَادِ مِهتران  
تا بیآموزند عام از سَروران

احمد، دیدی که قومی ز مُلُوک  
مستمع گشتند، گشتی خوش که بوک

این رُئِیسان، یارِ دین گردند خُوش  
بر عرب اینها سَرنند و، بر حَبَش

بگذرد این صیت (۷۷) از بصره و تبوک  
ز آنکه النَّاسُ عَلَی دینِ الْمُلُوک

آوازه این آیین از بصره تا تبوک نیز در می‌گذرد،  
زیرا مردم، پیرو آیین امیران و شاهان خویشانند.

زین سبب تو از خُرییرِ (۷۸) مُهتدی  
رُو بگردانیدی و تنگ آمدی

به همین سبب بود که تو از آن نابینای هدایت طلب رخ  
برتافتی و به تنگ آمدی.

که درین فرصت، کم افتد این مُناخ  
تو ز یارانی و، وقتِ تو فراخ

این فرصت، کم پیش می آید که بتوان سران متکبر قریش  
را به شنیدن کلام حق فرا خواند، ولی تو از یاران ما هستی  
و فرصت زیادی نیز داری.

مُزْدَجِم (۷۹) می‌گردیم در وقتِ تنگ  
این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ

احمداء، نزدِ خدا این یک خَریر  
بِهتر از صد قَیْصَرست (۸۰) و، صد وزیر

يَادِ النَّاسُ مَعَادِينَ، هَيْنَ بِيَارٍ  
معدنی باشد فزون از صد هزار

این کلام را به یاد آور که آدمیان همانند کازها هستند.  
یک کان، بیش از صد هزار کانِ دیگر ارزش دارد.

### حدیث

النَّاسُ مَعَادِينُ تَجِدُونَ، خِيَارَهُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ  
خِيَارَهُمْ فِي الْإِسْلَامِ إِذَا فَقَهُوا.

مردم همچون کازها و معادن‌اند، برگزیده آنان به  
دوران جاهلیت، برگزیده آنان در اسلام است به  
شرط آنکه دانای به معارف اسلامی باشند.

معدنِ لعل و، عقیقِ مُکْتَنِسِ (۸۱)  
بهترست از صد هزاران کانِ مس

احمداء، اینجا ندارد مال سود  
سینه باید پُر ز عشق و درد و دُود

قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیات ۸۸ و

۸۹

«يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ. إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ  
سَلِيمٍ.»

«روزی که نه مال سود می‌دهد و نه فرزندان.  
مگر آن کس که با قلبی رسته از شرک به نزد  
خدا بیاید.»

اَعْمَى روشندل آمد، در مَبْنَد  
پند، او را دِه که حق اوست پند

گر دو سه ابله تو را مُنکر شدند  
تلخ کی گردی چو هستی کَانَ قند؟

گر دو سه ابله تو را تهمت نهد  
حق برای تو گواهی می‌دهد

گفت: از اقرارِ عالم فارغم  
آنکه حق باشد گواه، او را چه غم؟

گر خُفاشی را ز خورشیدی خوری است  
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرتِ خُفَّاشکان باشد دلیل  
که مَنم خورشیدِ تابانِ جلیل

گر گُلابی را جُعَل (۸۲) راغب شود  
آن دلیلِ ناگُلابی می‌کند



گر شود قلبی خریدارِ مَحَك  
در مَحَكِّاش درآید نقص و شک

دُزد، شب خواهد، نه روز، این را بدان  
شبِ نِیم، روزم که تا بَم در جهان

فارِقَم (۸۳)، فاروقَم (۸۴) و، غَلْبِروار  
تا که از من گه نمی‌یابد گزار

آرد را پیدا کنم من از سُپُوس  
تا نمایم کین نُقُوش است، آن نفوس

من چو میزانِ خدایم در جهان  
وا نمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌یی  
خَر خریداری و، در خور کاله‌یی

گوساله، گاو را خدا می داند. گوساله، خریداری نادان و گول است که لایق او همان کالای بی‌مقداری است که آن را می‌خرد.

من نه گاوم، تا که گوساله‌م خرد  
من نه خارم، که اشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد  
بلکه از آینه‌ی من رُفت گرد

(۷۶) **لَا حَوْلَ**: مخففِ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ (نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را)

(۷۷) **صییت**: آوازه

(۷۸) **ضُریر**: نابینا، کور

(۷۹) **مُزْدَجِم**: ازدحام کننده و انبوهی کننده، در اینجا مزاحم

(۸۰) **قَيْصِر**: لقب سلسله‌ای از پادشاهان روم

(۸۱) **مُكْتَنِس**: مستور و پوشیده

(۸۲) **جُعَل**: سرگین گردانک، حیوانی شبیه سوسک که از بوی نامطبوع لذت می‌برد.

(۸۳) **فَارِق**: فرق گذارنده میان حق و باطل

(۸۴) **فَارُوق**: بسیار فرق گذارنده

---

## مجموع لغات:

- (۱) عقيله: پای‌بند و دام
- (۲) شُرْبِ سَقَاهُمْ: اشاره به آیه ۲۱ سوره انسان
- (۳) سَقِيم: بیمار
- (۴) كُغِذَار: گل‌چهره؛ مجازاً زیبارو
- (۵) مُفْتَى: فتوا دهنده
- (۶) نوبتِ دولتِ زدن: کنایه از شکوه و عظمت داشتن. در قدیم در دربار پادشاهان در شبانه روز سه یا پنج نوبت (نقاره) می‌زدند.
- (۷) کامل جان آمدای: در حالی آمدای که روحاً کمال یافته‌ای.
- (۸) اچّی: برادر
- (۹) تَأْوِيل: رجوع کردن، بیان معنی کلام، بر اساس دانسته‌های ذهنی به جای زنده شدن به آن.
- (۱۰) حَرْفِ بَكْر: سخن تازه و بدیع
- (۱۱) ذِکْر: یاد. یکی از نامهای قرآن کریم
- (۱۲) سَنَى: بلند و روشن
- (۱۳) زیافت: ناروایی، ناخالصی
- (۱۴) بول: ادرار
- (۱۵) عَمَد: قایقی که از شاخ و برگ و تنه درخت سازند.
- (۱۶) چَمین: بول، سرگین
- (۱۷) صَاحِبِ تَأْوِيلِ بَاطِل: کسی که تأویل‌های بی‌اساس است.
- (۱۸) خَس: خار و خاشاک، فرومایه
- (۱۹) هُمای: نام مرغی که استخوان می‌خورد و به باور قدما بر سر هر گس سایه افکند به دولت و سلطنت رسد.

- (۲۰) كَشُّ: كه او را
- (۲۱) ظَلُومٌ: بسيار ستمگر
- (۲۲) عَجُوزٌ: پيرزن
- (۲۳) كَشُوفٌ: گشودن، رخنه كردن
- (۲۴) صَاحِبِ اِعلامٍ: صاحبِ دانش، بيدار كننده
- (۲۵) اِختِيارِى: برگزيده، مختار
- (۲۶) لِكِ لِكٍ: چوبكى كه بر دلو ظرفى مربع و مخروطى كه تهِ آن سوراخ است و آن را پر از غله كنند، مى‌بنند، چون آسيا بگردد، آن چوب حركت كند و گندم از سوراخ در آسيا ريزد.
- (۲۷) طَاحُونٌ: آسيا
- (۲۸) مُقَنَّ: قانون گذارى شده، حساب شده
- (۲۹) دَلْوٌ: سطل، ظرف آب‌كشى
- (۳۰) مُطَحَّنٌ: آسياب شده
- (۳۱) كُشَادِ دَلٍ: انبساط فضاي درون، شرح صدر
- (۳۲) بُوْحَنِيفَه: نعمان بن ثابت از بزرگان سدهٔ دوم و مؤسس مذهب حنفى، درگذشتهٔ ۱۵۰ هجرى قمرى.
- (۳۳) شَافِعِى: محمد بن ادریس، مؤسس شافعيه، درگذشتهٔ ۲۰۴ هجرى قمرى.
- (۳۴) لَاجِوزٌ و يَجُوزُ: جايز نيست و جايز است، روا نيست و رواست.
- (۳۵) سَبَبٌ سَورَاخٌ كُنٌ: سوراخ كنندهٔ سبب
- (۳۶) اَكْسَابٌ: كسبها
- (۳۷) قَدَمٌ: ديرينگى، قديم (مقابل حدوث)
- (۳۸) حَبْرٌ: دانشمند، دانا
- (۳۹) سَنِى: رفيع، بلند مرتبه

(۴۰) خَمَّار: می‌فروش

(۴۱) عَنَا: رنج

(۴۲) ماهیِ خاکی: شکل و صورت ماهی که از گل سازند و یا بر خاک کشند.

(۴۳) لُوت: طعام، خورش، خوردنی

(۴۴) نَوَال: عطا و بخشش

(۴۵) نَوَالِئِن: دارندهٔ نعمتها و احسانها

(۴۶) غِرَر: جمع غِرَّة به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

(۴۷) مِبَاهَات: افتخار، بالیدن

(۴۸) نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي: از روح خود در او دمیدم. اشاره به آفرینش آدم است.

(۴۹) مَنَبِل: تنبل، کاهل، بیکار

(۵۰) تَن زَدَن: ساکت شدن

(۵۱) دَهْلِيْز: راهرو

(۵۲) پِگَاه: صبح زود، سحر

(۵۳) عُنُو: سرکشی، نافرمانی

(۵۴) لِجَاج: لجاجت، یکدندگی، ستیزه

(۵۵) كَزَارِدِن: انجام دادن، ادا کردن

(۵۶) كَاهَلِي: تنبلی

(۵۷) رَنْجُور: بیمار

(۵۸) لَآغ: هزل و شوخی. در اینجا به معنی بددلی است. رنجوری به لاغ

یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.

(۵۹) وَهَّاب: بسیار بخشنده

(۶۰) شَهِيْق: به درون کشیدن نَفَس، دَم. مقابلِ آن زَفِير است به معنی بازدم

و خارج کردن نَفَس. بانگ زیر و بم خران نیز بدان موسوم است.

- (۶۱) سبِزفام: سبز رنگ
- (۶۲) غَمَّاز: آشکار کننده، رسوا کننده
- (۶۳) اِحْسَؤًا: دور شوید
- (۶۴) چوبِ رَدِّ: چوبی که مرغان و ستوران را با آن می‌رانند، چوب فراشان حکام را که با آن مردم را می‌رانند.
- (۶۵) دَغَا: حيله‌گر
- (۶۶) حارس: نگهبان
- (۶۷) عِشْوَه: فریبنده
- (۶۸) هَي: لفظی است برای تنبیه و آگاه سازی
- (۶۹) بوالْفُضُول: یاهوگو
- (۷۰) مُنْقَاد: مطیع، فرمان‌بردار
- (۷۱) تُونی: آتشدانِ حَمَاهای قدیم را تُون گویند. تونی کسی بوده که آتشدان حَمَاها را روشن می‌کرده. این شغل از پستترین مشاغل آن زمان به شمار می‌آمده است.
- (۷۲) گِرو بَسْتِن: شرط بستن
- (۷۳) عَاطِل: بیکاره
- (۷۴) اَیْنَت: این تو را
- (۷۵) شُه: کلمه‌ای است برای اظهار نفرت و کراهت.
- (۷۶) لَاحَوْلٌ: مَخْفَفٌ لَاحَوْلٌ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ (نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را)
- (۷۷) صَیْت: آوازه
- (۷۸) ضَریر: نابینا، کور
- (۷۹) مُزْدَجِم: ازدحام کننده و انبوهی کننده، در اینجا مزاحم
- (۸۰) قَیْصِر: لقب سلسله‌ای از پادشاهان روم
- (۸۱) مُکْتَنِس: مستور و پوشیده

(۸۲) جُعَل: سِرگین گردانک، حیوانی شبیه سوسک که از بوی نامطبوع لذت می‌برد.

(۸۳) فارق: فرق گذارنده میان حق و باطل

(۸۴) فاروق: بسیار فرق گذارنده